

دفترهای زندان 3

نویسنده: تقی شهرام سه شنبه ، ۱۷ اسفند ۱۳۸۹؛ ۰۸ مارس ۲۰۱۱



دفترهای زندان

محمد تقی شهرام

یادداشت ها و تأملات در زندان های جمهوری اسلامی

دفتر سوم

در این دفتر: وضعیت زندان و بازجوها، دیدار با هادوی دادستان انقلاب، شکنجه روحی مقدمه شکنجه جسمی، شکنجه وحشیانه زندانیان عادی، تحلیلی از حکومت مصدق، قیام سی ام تیر و مسأله بورژوازی ملی، باز هم وضع زندان و پرونده سازی علیه او...

جمعه ۲۹ تیر [۱۳۵۸]

چندین روز است که هیچ چیز ننوشته ام. علت اش باز هم تغییرات و حوادث پرسرعتی بوده که ناگهان کار من پیدا کرده است. سه شنبه شب ساعت حدود ۹ شب بود که نگهبان آمد، گفت: وسائلت را جمع کن! بعدش محمد آقا همان زندانی سیاسی [زمان شاه] که قبلاً صحبتش را کرده ام – البته فامیلش را هم فهمیده ام – دم سلول ظاهر شد که زودتر بیا که يك راست ببرمت پیش هادوی. من قبلاً طی نامه هایی برای آقای هادوی ضمن تشریح موقعیتم به دستگیریم اعتراض کرده بودم. اما مطابق معمول هیچ خبری نشده بود. اما دو سه روزی بود که می فهمیدم به این کار دارند با سرعت بیشتری رسیدگی می کنند. با محمد آقا هم صحبت کرده بودم و به او گفته بودم که واقعاً کشیده شدن این قضیه به دادگاه های انقلاب با توجه به این که من صلاحیت این دادگاه ها را مطابق قانون و مطابق حق و حقیقت رد خواهم کرد به صلاح نیست. و خلاصه هیچ کس از این محاکمه، حاکم بیرون نمی آید و خوشحال کردن چند نفر متعصب شاید هیچ نتیجه مثبتی نداشته باشد. محمد آقا هم حدوداً تأیید کرده بود و قرار شده بود علاوه بر نامه هایی که داده بودم شفاهاً او هم صحبت کند. فاصله این صحبت تا آمدنش برای بردن من بسیار کم طول کشید و این خود نشانه خیلی نزدیکی ها ... و غیره بود که بماند. به هر حال او مرا در اتومبیل پژوی خودش نشاناند – چشم باز – بغل دستش هم جوانی که بعداً فهمیدم از نزدیکان اداری آقای هادوی و در واقع همکار او می باشد و همیشه همراه اوست، نشست. در دو طرف من هم يك مرد جوان و يك پاسدار بدون سلاح نشستند. آمدیم دم درب اوین. محمد آقا اتومبیل را نگاه داشت. کاغذی به امضای آقای هادوی را تسلیم آنها کرد که چون کاغذ گویا خطاب به کسی بود که آنجا حضور نداشت معطل شدند که تلفنی تماس گرفته و اجازه خروج داده شود. این کاغذ البته همان دستور تحویل من به کس دیگری بود که در موقع پایان کار تحویل و تحول، همان جوان پیشکار آن را امضا کرد، یعنی از این به بعد تحویل او هستم و یا به عبارتی که بعداً فهمیدم از آن هنگام تا کنون مستقیماً در زیر نظر دادستانی کل هستم. محمد آقا از من خداحافظی کرد و ضمناً چیزی را هم پرسید که گفتیم بعداً بهت خواهم گفت که جواب داد دیگر مرا نمی بینی! قدری يکه خوردم. آخر مرا کجا می برند؟ چرا او را دوباره نمی بینم؟ پرسیدم بالاخره قضیه چیست؟ گفت همان که خودت خواسته بودی! چیزی که من خواسته بودم این بود که بنا به حق و عدالت و بنا به تمام دلایل و شواهد انکار ناپذیر، دادرهای انقلاب اسلامی باید در موضوع این پرونده قرار عدم صلاحیت خودشان را در حقیقت صادر می کردند. اگر کسی حرف و شکایتی داشت، می فرستادند به دادگستری. با این وصف برایم عجیب بود که آنها این کار را به این سادگی انجام بدهند، البته يك معنای آن هم این بود که آقای هادوی را خواهم دید، اما من آقای هادوی را برای تمام کردن این قضیه می خواستم ببینم. باری، از درب زندان و این بار با اتومبیل مرد جوان آمدیم بیرون. در دو طرف من همان دو نفر نشسته بودند با این تفاوت که دم درب به نفر دست چپی ام يك تفنگ دادند و بغل گوش من آهسته گفتند که مواظب طرف باش. خیلی زرنگه، مواظب بند تفنگ هم باش، آن دو نفر حاجی معروف که زندانیان اوین شده اند و مخصوصاً یکیشان هی مرتب می آمد توی ماشین و به چشم های من زل می زد، گویی می خواست مجسمه شیطان را در چشم های من تماشا کند! در کنار درب نزدیک کیوسک تقریباً همه شان جمع بودند و بازار خنده و شوخی رواج داشت. يك مقدار صحبت هم راجع به تظاهرات عصر بود. یکی از آن حاجی ها در حالی که مشت هایش را به هوا بلند می کرد و شعارهای تظاهرات را تکرار می کرد و بعد، با ... [؟] با حرکتی محکم تر و با صدای بلند تری اضافه می کرد که: «می کشیم، می کشیم» و منظورش این بود که هر که با امام مخالفت کند می کشیمش.

یادم نیست هنوز از درب زندان خارج شده بودیم یا این که به مجرد خروج از زندان بود که چشم‌ها [بیم] را با چشم بند قهوه ای رنگی که برای همین کار درست شده بود بستند. تعجب کردم. چون محمد آقا تمام طول زندان را چشم باز آورد و معمول این است که در داخل زندان چشم‌ها را می‌بندند و بیرون را هم که می‌دانستند که من کاملاً بدم، به هر حال اتومبیل با سرعت سرسام آوری به حرکت در آمد. ما سه نفر عقب نشسته بودیم و مرد جوان حدوداً ۳۰ ساله ای که موهای جلو پیشانی اش کم شده بود رانندگی را به عهده داشت. فکر می‌کنم تا نیمه‌های پارک وی به سمت جنوب آمدم بعد يك خیابان بسیار طولانی که سربالا و سرازیری زیادی داشت مثل خیابان عباس آباد و به احتمال زیاد شرقی - غربی بود وارد شدیم. این خیابان را هم تا نیمه‌های آن با سرعت زیادی طی کردیم که همین موقع به بغل دستی ام اشاره کرد که بگو سرش را زیر ننگه دارد - که سرم را انداختم پایین - اتومبیل سرعتش کم شد اگر از سمت غرب به شرق می‌آمدم، پیچیدیم به طرف شمال و اندکی بعد اتومبیل متوقف شد. بلافاصله وارد خانه ای شدیم و مرا به اتاقی در همان طبقه هم کف بردند. قدری تنها چشم بسته همانجا نشستیم. بعد از چند لحظه آمدند چشم بند را باز کردند. اتاق عجیبی به نظرم رسید. طول اتاق حدود ۵ تا ۶ متر و عرض آن حدود ۳ تا ۴ متر که موکت مستعمل و بسیار کثیفی یکپارچه کف آن را پوشانده بود. اتاقی به این درازی، يك پنجره كوچك ۲ در يك و نیم متر در انتهای يك طولش بیشتر نداشت که پشت آن را پتو کشیده بودند و بدین ترتیب نه بیرون از اتاق معلوم بود و نه نوری به داخل می‌آمد. ضمناً يك دريچه نیم متر در يك متر که در نبشی آهنی اش شیشه مشجری کار گذارده بودند، این اتاق را به اتاق بغلی متصل می‌کرد. درب ورود هم طبیعتاً به راهرو که بعداً می‌دیدم همیشه يك اتومبیل جیب روسی نظامی در آنجا پارک است، باز می‌شد که دیگر کاملاً بسته شده بود.

حالا ارتباط من تنها از این دريچه با ساکنین آن اتاق بر قرار می‌شود؛ ساکنینی که موقع ظهورشان در مقابل من سر و صورتشان را می‌پیچند و عینو چريك های فلسطینی خودشان را پنهان می‌کردند. من ابتدا فکر کردم اینجا خانه خود هادوی است و این‌ها نگهبانان او هستند. و این فکر تقریباً تا فردا صبح همچنان بر مغزم مسلط بود. ضمناً این‌ها از همان لحظه ورود مرتباً با سلاح هایشان و دستبند ها و بیسیم که داشتند، بازی می‌کردند. مرتباً تویی رولور را می‌چرخاندند و ماشه را می‌چکاندند یا گلنگن می‌کشیدند و یا قژ و قژ دندان‌های دستبند را در می‌آوردند و یا صدای بوق بی سیم را در می‌آوردند و گاهی هم از صدای آن طرف خوب بودن صدا را می‌پرسیدند. خلاصه این‌ها اولاً تا صبح بیدار بودند ثانیاً بطور عمومی به این کارها مشغول بودند. البته فکر نمی‌کنم که قصد آزار و اذیت من را داشتند چون چنان که در ابتدا هم دیدم بی‌هوا و بی‌خود مرتباً به این‌طور چیزها ور می‌رفتند. باری حدود ساعت يك بود که یکی از دريچه با صورت پوشانده ظاهر شد که شما می‌توانید بخوابید! من خود تا این موقع فکر می‌کردم که شاید هادوی بیايد. گفتم ملاقاتی ندارم؟ گفت نه. قبلاً دو تا پتوی سربازی نوع زردش را آورده بود. يك بالش ابری هم گوشه اتاق بود که آن را داده بود که من تازه می‌فهمیدم که همان موقع هم منظورش آماده کردن وسائل اقامت و خواب اینجانب بوده است! آن شب را به دلیل عوض شدن جا و سرو صدای شدید آنها که تا صبح بیدار بودند و شاید هم پاس می‌دادند همچنین صدای وحشتناك كولر مشترك که آنها بیشتر بخاطر خودشان روشن و خاموش می‌کردند، مجموعاً بیش از ۱ تا يك ساعت و نیم نخوابیدم. صبح دیگر پاهایم از گیر رفته بود. تازه تازه می‌فهمیدم که مثل این که اینجا خودش يك زندان جدید! چیزی که مدتی بعد کشف کردم ویژگی قفل پنجره و همین‌طور قفل درب بود. اول درب‌های اینجا از چوب گردو و لاک الکل زده شده و به اصطلاح خیلی لوکس است. عمارت هم از قرار باید نسبت به سال ساختش خیلی لوکس بوده باشد. چون تجهیزات زیرزمینش که بعداً یکی دو بار برای دستشویی و یکبار برای بازجویی چشم بسته رفتم، کاملاً معلوم بود که لوکس ساخته شده. مثلاً دستشویی علاوه بر وان بزرگ شاید چینی، مستراح فرنگی، روشویی مدرن داشت و یا اتاق‌های بزرگی در زیر زمین خود داشت که می‌شد فهمید در طبقه هم کف هم حتماً نظیرش وجود دارد. منتهی طرف دیگر هال است، که من بدلیل بسته بودن چشم‌هایم هیچگاه نمی‌توانم آن قسمت را موقع عبور از راهرو ببینم. دستگیره درها هم فوق العاده شیک و مدرن است. دستگیره‌های استیل کنده کاری شده توأم با برنج و شاید قیمت یکی از آنها ۳۰۰ تا ۴۰۰ تومان بیشتر باشد. اما نکته جالب این جاست که این دستگیره‌ها البته در اتاق من قلابی است و فقط ظاهر دارد. قفل اصلی و کلید اصلی چیز دیگری است! مثلاً دستگیره پنجره با آنکه جای قفل ندارد اما عملاً دو لایه آن به هم قفل شده، بطوری که دستگیره را بگردانی فقط در حول خود بطور هرز می‌گردد. باری يك فکر من این است که اینجا یکی از خانه‌های امن ساواک بوده که فعلاً دست دادستانی و یا پاسداران سپاه است. و شاید هم اداره ای، جایی مربوط به ارتش بوده که این‌ها تصاحب کرده اند. نکته جالب دیگر موقعیت قرار گرفتن خانه است. خانه چسبیده به يك ضلع حیاط است در حالی که سه طرف آن باز بوده و صحن حیاط اش نسبتاً وسیع است. باغچه‌های متعددی دارد و از آن جالب‌تر دیوارهای سر به فلک کشیده سیمانی است که دور تا دور حیاط کشیده شده! و ضمناً فراموش کردم از حضور يك سگ بسیار گردن کلفت هم در اینجا خبر بدهم که البته خیلی کم پارس می‌کند اما حتماً حواسش خیلی جمع است، چون فهمیده ام که مانند سگ‌های گله این تنها روزها است که کنار راهرو ولو می‌شود و چرت می‌زند. بنابراین علاوه بر کسانی که در اتاق بغلی به نوبت و گاهی دو سه نفره بیدارند و کشیک می‌دهند، جناب سگ هم وظیفه مراقبت تکمیلی را به عهده دارد. و اما نگهبانان اینجا، فکر می‌کنم اغلب از رده‌های

بالای سپاه پاسداران هستند - حتی یکی از آنها که بالاخره در جریان بازجویی مجبور شد خودش را نشان بدهد خارج [کشور] بوده و شاید هم دانشجوی. به هر حال این ها عموماً تحصیل کرده در حد دیپلم و شاید گاه بیشتر هستند که ضمناً مقامی در حد افسر و ... در سپاه دارند.

عصر چهارشنبه بود که از دریچه خبر دادند امروز بازجو می آید. و حدود نیم ساعت بعدش چشم بسته مرا به زیر زمین بردند. بیخودی و برای به اصطلاح رد گم کردن، یکی دوبار توی اتاق ها چرخاندند. بعد روی يك صندلی که روبروی دیوار قرار داشت نشاندند. حالا بازجو به اضافه مرد دیگری که فکر می کنم همان راننده آن شبی باشد که در ضمن دارای موقعیت و نفوذ قابل ملاحظه ای هم در این دستگاه هست در اتاق حضور داشتند، اما وانمود می کردند که نیستند. بعد از چند لحظه بازجو سینه اش را صاف کرد و گفت، خوب ایشان هستند؟ بعد گفت ما الآن يك بازجویی مختصر بطور شفاهی از شما می کنیم که نتیجه اش را فوری به آقای دادستان بدهیم بعداً بازجویی مفصل می ماند برای بعد! بعد، بلافاصله پرسید خودتان را معرفی کنید! فکر کردم که این ها واقعاً شورش را در آورده اند. همه چیز تقلید از ساواک، آن هم تقلیدی کاریکاتوروار، چرا که این قبیل مسخره بازی ها را ساواک دیگر برای ما در نمی آورد. يك مرتبه می بست به شلاق و خلاص. من قطعاً می دانستم که يك ضبط صوت حتماً آن دور و برها مخفی کرده اند و حتی می توانم حتم داشته باشم که صدای دکمه میکروفن را که جناب بازجو خاموش و روشن می کرد می شنیدم. باری من بجای پاسخ، خیلی صریح گفتم که این طور و با این وضع پاسخ دادن به سؤالات برایم مقنن نیست. اولاً کجای دنیا متهم را چشم بسته می نشانند روبروی دیوار و بعد در حالی که حسابی دچار خفقان و ناراحتی است از او بازپرسی می کنند؟ بازجو، به تندی پرسید که شما از کجا می دانید که روبروی دیوار نشسته اید؟ می خواست به اصطلاح مچ بگیرد و ببیند آیا من از زیر چشم بند می بینم یا نه؟ گفتم خیلی روشن است، پاهایم کاملاً به دیوار می خورد. بعد گفت، به هر حال این رسم ماست. ما مثل دادگستری عمل می کنیم و تمام ساواکی ها را هم همینطور چشم بسته بازجویی کردیم. خلاصه جر و بحث بالا گرفت و من گفتم که اینطور، جوابی ندارم که به سؤالات شما بدهم. او به اصطلاح و بطور غیر صریح تهدید میکرد که اگر جواب ندهم دادستان هم نخواهد آمد و من هم به او گفتم که وقتی خشت اول این طور دارد گذاشته می شود پس عاقبتش معلوم است.

خلاصه بعد از هفت هشت دقیقه بحث گفتم چرا سؤالاتان را کتبی نمی دهید من جواب بنویسم؟ گفت نه، فعلاً ما می خواهیم همین طوری يك سری سؤالات ابتدایی بکنیم اگر جواب نمی دهید بفرمایید. ما بلند شدیم و نگهبان ها آمدند زیر بغل ما را گرفتند و بعد از همان دور چرخاندن های قلابی و مسخره آوردند بالا توی اتاق. در طی راه نگهبان مرتب می گفت حال چرا جواب ندادی؟ برای خودت بد می شود و از این حرف ها.

توی این اتاق موضوع را ارزیابی کردم، دیدم از همه جهت تصمیم صحیحی گرفته ام. چرا که اگر این ها می خواهند از حالا [با] این گونه روش واقعاً غیر انسانی با آدم برخورد کنند، واضح است که در ادامه کار نتیجه به کجا خواهد رسید. چیزی که مطرح نخواهد بود حق و عدالت و رعایت حقوق کسی است که در دست آنها به اسارت در آمده.

بعد از هفت، هشت دقیقه، نگهبانی که صورتش را همیشه می بست - یا این اواخر موقع لزوم مرا چشم بند می زد هم - بدون روبند آمد تو و گفت سؤالات را می نویسند می دهند، همین جا جواب بده، گفتم بسیار خوب. سه صفحه امتحانی سؤالاتی کردند راجع به این که از موقعی که از خارج آمدم به چه خانه ای رفتم، در این مدت بعد از انقلاب کجا اقامت داشتم، به چه شهرها و استان ها و همراه چه کسانی مسافرت کرده ام - آیا در سازمان و گروهی عضو هستم یا تماس تشکیلاتی دارم یا نه، موقع دستگیری چه کسی همراه بوده - که نوشتم خانمی از مبارزین قدیم که با او از طریق تشکیلات آشنا شده بودم. سؤال بعدی این بود، مشخصات کامل این خانم را پرسید که بلافاصله نوشتم، من به این سؤال اعتراض دارم، دلایل اعتراض را در مقابل مقامات صالحه قضائی خواهم گفت.

این سه صفحه تمام شد. پایین هر صفحه و انتهای هر جواب را امضا کردم و ظاهراً روز اول پایان گرفت. مطابق محاسبه من اگر آنها می خواستند قرار عدم صلاحیت صادر کنند، طبیعتاً همین سه صفحه کافی بود ولی اگر وارد در مسائل گذشته می شدند، معلوم بود که قصد دیگری در کار است. تا اینجا این ها از ورود به گذشته خودداری کرده بودند.

بعد از چند دقیقه نگهبان از دریچه پرسید: آقای بازجو می گوید اگر آمادگی داری سؤالات دیگری هم هست و اگر نه، خسته هستی، بگذاریم برای فردا. گفتم نه. همین الان طرح کنید. سؤال اول درباره این بود که از بدو فعالیت سیاسی در چه سازمان و گروه هایی عضو بوده ام. خب معلوم شد که وارد گذشته دارند می شوند. در جواب نوشتم که من وارد شدن به این گونه مسائل را در صلاحیت دادرهای انقلاب نمی دانم، ولی در اینجا استثنائاً برای نشان دادن حسن نیت فقط به این سؤال پاسخ می دهم و بعد خیلی مختصر موضوع را نوشتم. بعد دوباره در انتهای جواب نوشتم که تحقیق و بررسی درباره فعالیت سیاسی انقلابیون و سازمان های سیاسی انقلابی به هر حال جزء وظایف دادرهای انقلاب نیست و آقای بازجو باید به این موضوع توجه داشته باشد.

بازجو جواب را خواند و سؤال بعدی را نوشت: در موقعی که در اروپا بودید در چه موقع و در چه شهرهایی اقامت داشتید؟ که در

جواب، خیلی صریح نوشتم بررسی و تحقیق این گونه مسائل به هیچ وجه در صلاحیت دادگاه و دادرهای انقلاب نیست و اگر راجع به گذشته سازمان انقلابی یا فرد انقلابی، کسی شکایت یا دعوی داشته باشد باید به محاکم صالحه خود در دادگستری مراجعه کند و الخ. خوب، بازجو بعد از يك مقدار صحبت شفاهی فهمید که من واقعاً روی این مسئله ایستاده ام. بازجویی را ختم کرد و با تهدید این که به ضرر خودت عمل می کنی و غیره، گذاشت و رفت.

بعد از ظهر پنجشنبه دوست ننگهبانم از دریچه آمد تو اتاق وگفت که اودر اداره دادرسی بوده، وقرار است امروز هم برای بازجویی بیایند. گفتم بفرمایند. پس از یکی دو ساعت، دو مرتبه دریچه را باز کرد و خبر داد که آقای هادوی تا يك ساعت دیگر خواهد آمد. البته این خبر را احتمالاً از طریق تلفن به او داده بودند و بعد خودشان مشغول شدند يك مقدار آب پاشی راهرو و ما هم رفتیم دستشویی و سرو صورتی شستیم. ساعت حدود هفت بود که در باز شد و آقای هادوی همراه همان مرد جوان راننده وارد اتاق شدند. سلام و احوالپرسی گرمی همراه روبوسی از هم به عمل آوردیم. گفت شما می دانستید من می آیم؟ گفتم بله، خبر داده بودند. مردی بود لاغر اندام در حدود ۶۰ سال سن، صورت استخوانی ولی مهربان و خنده رو.

من از اشتیاقی تعریف کردم که در همان ابتدا برای دانستن شرح حال ایشان داشتم و این که خیلی از سران کنونی دستگاه حاکمه را از قبل می شناختم و به عقاید و نظرات و کارهای آنها کمابیش آشنا بودیم اما شما را با این که در يك چنین پست مهمی قرار گرفته بودید نمی شناختم ... و این که خلاصه وقتی می دیدیم که چطور دشمنان مردم به دست و اراده شما بر خاک می افتند و گذشت و اغماض و سازشی به آنها نمی شود، تا چه اندازه خوشحال می شدیم.

جواب داد که او در زمان ۱۵ خرداد [۱۳۴۲]، رئیس دادگستری قم بوده است و معلوم شد که آقای خمینی از همان جا بوده که ایشان را می شناخته است. به هر حال او را از جمله آن قاضیان شریف و پاکدامنی دیدم که يك عمر با جدیت و وسواسی نفس گیر منطبق با همان قوانین حاکم موجود سعی می کنند در هر موضوعی ماده به ماده و تبصره به تبصره حق و باطل را به نظر خود از هم تمیز بدهند بطوری که از نظر همان قوانین، حکمی که صادر می کنند مو لای درزش نرود تا عدالت را به این ترتیب به انجام رسانده باشند.

با این توصیف، خواننده تا اینجا به غالبیت عنصر قضائی و حقوقی بر عنصر سیاسی در ایشان پی خواهد برد و متوجه خواهد شد که ایشان چگونه وقایع را از دیدگاه همان قوانین حاکم و وضع موجود مورد توجه دقیق قرار می دهند. باری صحبت به آقای خمینی کشید. من گفتم ایشان فرزند خلف این مردم و کسی هستند که مردم سال ها و سال ها و ذره ذره در دل پروردند تا امروز در این انقلاب، رهبریشان را در دست گیرد و نفوذ کلمه و قدرت امام هم در همین است. آقای هادوی در جواب گفت نه، برعکس شما من فکر می کنم این آقای خمینی بود که مردم را به حرکت درآورد. و الا در ۱۵ خرداد، وقتی ایشان حرکت را آغاز کرد، مردم ساکت بودند. قدری راجع به این دو دیدگاه و این که به نظر ما شخصیت های تاریخی چگونه به وجود می آیند و چه نقشی بجا می گذارند توضیح دادم و بسرعت گذشتم.

راجع به موضوع مورد بحث اصلی و این که طرح این مسائل در دادگاه های انقلاب به دلایل زیادی که در عین حال شامل بر رعایت حق و عدالت و رویه قضائی است صحیح نیست، اشاره کردم به ماهیت سیاسی مسئله، اشاره کردم به اوضاع روز، اشاره کردم به موقعیت ویژه ایدئولوژیکی مسئله و این که در دادگاه شرع اصولاً جواب طرح يك چنین دعاوی از پیش به دلیل حکم فقهی صادر شده در مورد مثلاً مرتد یا کافر معلوم است. که در این مورد ایشان پاسخ داد: ما در دادگاه ارتداد را که بررسی نمی کنیم! در مورد آن مسائل دیگر به نظر من، ایشان چندان اهمیتی بدان ها نمی داد و شاید هم اساساً مقصود من را درست متوجه نشد. بعد پرسید چگونه و کجا دستگیر شدی که شرح دادم. بعد راجع به جریان شریف توضیح دادم که می گفت اگر اینها را در دادگاه طرح کنی که کاملاً به نفعت هست. من دوباره گفتم که اصل مسئله کشیده شدن آن به دادگاه های انقلاب است. بعد ایشان گفت ما فعلاً ذهنمان خالی است. باید تحقیق بکنم. تا به حال دو شکایت از شما شده است. یکی مادر شریف واقفی و دیگری مادر فرهاد صفا. ما باید تحقیق بکنیم، ببینیم و بعد این که آنها طرح کرده اند که پسرشان در جهت مبارزه با رژیم بوده، در حالی که شما در جهت رژیم بوده اید!! این موضوع را با امثله فراوان و همچنین توضیح مسئله رد کردم و البته موضوع فرهاد صفا که خوب واقعاً مسخره است چون علاوه بر این، مدعی باید چیزی را که محال است و واقعیت ندارد اثبات نماید.

خود ساواک در نامه ای که به بخشهای خارجش نوشته و در کتاب "اسناد بدست آمده از سفارت ایران در ژنو" چاپ خارج درج شده، موضوع ردگیری فرهاد را که گویا در نتیجه [؟] تماس با يك سمپات بوده - درست یادم نیست - و بعد شهادتش را در آنجا توضیح کامل داده و اتفاقاً موضوعی که هم برای ما و هم برای اعضای گروه خودش مجهول بود، یادم هست که از طریق افشای این سند متوجه شدیم. به هر حال موضوع فرهاد صفا، نشان می دهد که چگونه دارند به نحو ناجوانمردانه ای پرونده سازی می کنند.

باری، صحبت گرم شده بود و آن جوان همراه با آقای هادوی یکی دوبار هم تذکر داد که ساعت فلان باید می رفتید و ... بالاخره بلند شدیم و من مجدداً ضمن ابراز خوشوقتی از دیدار آقای هادوی گفتم که من هر کمکی برای روشن شدن و تحقیق مسئلهء عدم صلاحیت

باشد، حاضرم بکنم. اما این را بدانید که صلاحیت دادگاه را به هیچ وجه تأیید نخواهم کرد. در واقع آقای هادوی هم ضمن صحبت صریحاً گفته بود که چه بسا ما ضمن تحقیق بفهمیم که موضوع در صلاحیت ما نیست ولی شرطش این است که ما موضوع این شکایات را تحقیق کنیم. ضمناً به آقای هادوی گفتم که بگوئید راجع به اسامی افراد سؤالی نکنند چون پاسخی نخواهم داد، که بلافاصله آن جوان گفت اینکه دیگر آن رژیم نیست و ... ضمناً در طول بحث، آن جوان دو سه تا... [؟] داده بود که فهمیدم عمیقاً و تا مغز جریان داخل شده و یکی از کسانی است که بطور فعال با مسئله تماس دارد. به هر صورت، آقای هادوی ضمن اظهار امیدواری که بار دیگر من را ببیند، منتهی نه در يك چنین مکان هایی، خداحافظی کرد و روبروسی مجددی کردیم.

بعد از رفتن آقای هادوی، قدری قضایای مورد بحث و همین طور مجموعه حوادث پیش آمده در طی این مدت را تجزیه و تحلیل کردم. نتایج بدست آمده واقعاً وحشتناک بود؛ آنقدر وحشتناک که من فعلاً قادر به نگارش آنها در اینجا نیستم. دیگر تا حدی و به مرور پرده ها برابم بالا رفته بود و اگر نه همه پشت صحنه این نمایشات، لاقلاً گوشه هایی از این بازی بسیار پیچیده را بعینه می دیدم. چیزی که واقعاً مو بر اندام آدمی راست می کند.

مطابق نتیجه گیری های من، بازجو می باید هر چه زودتر می آمد. حتی من برایم هیچ عجب نبود که یکی دوساعت بعد از رفتن آقای هادوی بازجو بیاید. اما دیگر شاید دیر وقت بود، ولی به هر حال روز جمعه ایشان وارد شدند و با این مقدمه که از صحبت های من با آقای هادوی مطلع هستند، حالا طبیعتاً حاضرند که بازجویی را شروع کنند. و مطابق قولی که به آقای هادوی داده ام، به سؤالات پاسخ بدهم. - این نکته، آخر صریحاً گفته نشد، اما خوب معلوم بود که از گفته های من به آقای هادوی در مورد کوشش برای روشن کردن مقامات برای این که پی به عدم صلاحیت دادرهای انقلاب درباره این مسئله ببرند چه نتایج گرفته شده است. - من مقدمتاً شروع به بحث با آقای بازجو کردم و این بحث که حدوداً سه ربع طول کشید، باز هم نتایج جمع بندی من را اثبات نمود. من خیلی صریح و رک فهمیدم که آنها به هیچ وجه من الوجوه، قصد این که حقیقت موضوع را مد نظر قرار دهند و در صورت هر گونه شکایت یا دعوی، آن را به محاکم صالحه احاله بدهند، ندارند. در واقع آنها پیشاپیش حکم نهایی خود را در این باره صادر کرده اند و فقط احتیاج به چند خط اقرار کتبی اینجانب دارند. چه، در واقع، چگونه آنها نمی توانستند در باره این موضوع که سوابق کار و فعالیت من چیست، اطلاع داشته باشند؟ چطور آقای بازجو می نویسد که بعد از خروجتان از زندان - و نه فرار از زندان - چند بار و چگونه شریف واقفی را دیدید. ولی نمی داند که مثلاً من در این رژیم زندانی بوده ام که از زندان فرار کرده ام و دارای چه فعالیت هایی در طول هفت سال زندان و زندگی مخفی، بوده ام؟

بالاخره آقای بازجو که متوجه شده بود هر چه بیشتر صحبت کند - البته صحبت من از لای دریچه و بدون رؤیت ایشان بود - واقعاً تصمیمات قطعی شده آنها بیشتر آشکار می گردد، از ادامه صحبت خودداری کرد و دو پیشنهاد برای ادامه بازجویی مطرح کرد: یکی این که من به طور کلی طی يك لایحه دفاعیه مجموعه جریانی ها را بنویسم!! دوم این که ایشان طی سؤالات مجزایی، هر موضوع را بطور مجزا سؤال نموده، من جواب بگویم. نفس همین پیشنهاد ها نشان می داد که باز هم واقعاً دادرهای انقلاب درصدد بررسی موضوع صلاحیت و عدم صلاحیت نیست، بلکه می خواهد هر چه فوری تر زمینه يك محاکمه ضربتی را فراهم آورد. حالا چرا ضربتی و با این سرعت؟ و چرا همه دستگاه ها ناگهان به کار افتاده بودند که این پرونده هر چه سریعتر آماده دادرسی گردد، خود مسئله ای است بسیار بحث انگیز در ارتباط با موضوعات سیاسی و قضائی روز. همین جا لازم به تذکر است که از موقع آمدن به اینجا، روزنامه هم بنا به دستور بازجو قطع شده است. من مجموعاً در همین مدت دستگیری، سه روز توانسته ام روزنامه گیر بیاورم، که يك بارش را هم تازه از سلول بغل دستی دریافت کرده ام. باری روشن بود که من نمی توانستم در حالی که هنوز اتهاماتی از طرف يك مرجع صالحه بر من وارد نشده بود، لایحه دفاعیه بنویسم و این شاید برای اولین بار در تاریخ قضائی دنیا باشد که قبل از وارد کردن اتهام، از متهم بخواهند لایحه دفاعیه بنویسد!!

و بنابر این گفتم که همان شق دوم سؤال بکنید، ببینم چه هست. سؤال اول همان بود که در چند سطر بالاتر اشاره کردم. بعد از خروجتان از زندان چند بار و چه موقع و چگونه شریف واقفی را دیده اید؟ که من بطور قاطع و مستدلی ضرورت پاسخ به این سؤال را رد کردم. سؤال دوم این بود که شما متهم به شرکت در قتل شریف واقفی بوده اید هر دفاعی که از خود لازم می بینید عنوان سازید. فکر من غلط نبود و لحظه به لحظه تأیید می شد. در پاسخ این سؤال نیز نوشتم مسئله ای که پیش از دفاع از يك اتهام مطرح می شود این است که چه کسی یا چه دستگاهی این اتهام را وارد می آورد؟ بعد همین موضوع را بسط دادم و نشان دادم که با توجه به عدم صلاحیت دادرهای انقلاب، من کاملاً محق هستم به این سؤال پاسخ ندهم.

سؤال سوم این بود که شما صلاحیت دادگاه انقلاب را رد می کنید، بسیار خوب، ولی باید به اتهامی که به شما زده شده در بازجویی پاسخ بدهید. که نوشتم موضوع فقط دادگاه ها نیستند، بلکه تمام آن دستگاه قضائی مربوطه است و مثال هایی آوردم که چگونه هر اتهام و هر اختلاف و دعوایی مرجع صلاحیت دار خاص خودش را خواهد داشت و در غیر مراجع مربوطه متهم به هیچ وجه ملزم به

پاسخگویی نیست. مثل يك نظامی ای که برای جرم نظامی اش در دادگاه عادی محاکمه بشود و بالعکس.

آقای بازجو که نشان می داد اوقاتش تلخ شده گفت: شما ظفره می روید از پاسخ [به] سؤالات؛ و این که این ها را می دهم به آقای دادستان. اصلاً شاید شما را در اختیار آن گروه ها و سازمان هایی بگذاریم که خواهان بازجویی از شما شده اند و ... الخ. گفتم شما مختار و قادر به هر کاری هستید، اما من موظفم که از آنچه که حق و عدالت می دانم دفاع کنم. بعد پرسید لابد اگر اتهامات دیگر هم مطرح شود مثل قضیه فرهاد صفا، لابد آن را هم بدون پاسخ خواهید گذارد که گفتم به اضافه این که طرح این اتهام تازه، یقه شما را گیر خواهد انداخت که واقعاً به يك چنین بهانه های پوچ و مسخره ای متوسل شده اید. نه من که هزاربار از خودم اطمینان دارم. جواب داد شکایت کرده [اند]، ما نمی گوئیم، ما تحقیق می کنیم. بعد گفتم اینجا من را محاکمه می کنید ولی يك ملتی دارد در این جریان شما را نظاره می کند. که گفت این ها همه اش شعار است. و من برآستی دیدم که قدرت چگونه نشئه و مخموری می آورد و چگونه ساده ترین حقایق در چشم قدرتمند ممکن است به آسانی قابل نفی و انکار تلقی شود. باری، این نتیجه کار امروز بود. او رفت و من خسته و وارفته بر روی زمین ولو شدم. الآن ساعت ۶ عصر است و من درست هفت روز - یعنی چهار روز در اوین و سه روز اینجا - متوالی است که رنگ آفتاب را ندیده ام. البته اگر لکه کوچک نوری که بعد از ظهری به اندازه دو تا يك تومنی از لای پارگی پتو بروی موکت می افتد، قوس بسیار کوچکی از يك دایره عظیم را برای دو سه ساعتی در روی فرش طی می کند به من تخفیف بدهید.

جمعه ۲۹ تیر، ساعت ۹ شب:

نمی دانم چرا اینقدر زمان امروز دیر می گذرد. از عصر تا بحال مثل يك قرن گذشته است. مثل این که راست است که عصر جمعه ها همیشه غم انگیزه، رادیو با صدای غم انگیزی قرآن می خواند و این بر گرفتگی آدم می افزاید. انگار که سر قبر نشست باشی.

امروز بالاخره به این ها گفتم، شما عصر ها جای درست نمی کنین؟ در واقع می دونستم درست می کنند ولی معمولاً این طور هست که من یادشان میروم! جمعشان جمع است و مرتباً در حال گفتگو یا رفت و آمد و تلفن کردن و ... هستند. من را روزی دو یا سه بار بیرون می برند، منظورم سه قدمی اتاق است، دستشویی. موقع بیرون آمدن از اتاق يك نفر مسلح دورادور مرا می پایید و نفر دیگر زیر بازویم را می گیرد که چشم بسته زمین نخورم و نفر سوم هم پشت پنجره دستشویی کشیک می دهد! بعد که وارد دستشویی می شوم يك نفر جلوی پنجره دستشویی و يك نفر دم در کشیک می دهند.

امروز دیگر احساس می کردم پاهایم قدری سیر شده، فکر می کنم از ندیدن آفتاب و بعدش هوای دم کرده اتاق و اثر کولر باشد. دیشب برای اولین بار، ساعت ۹ شب خوابم گرفت و خوابیدم و صبح هم بدنم خیلی کرخت و سست بود. مثل آن موقع هایی که آدم توی زیر زمین های قدیم می خوابید.

راستی اینجا کجاست؟ در اینجا چه خبر است؟ اینجا صبح تا شب، شب تا صبح چکار می کنند؟ این همه اتاق و وسائل خالی افتاده و اینها توی يك اتاق کوچک بغل اتاق تاریک و دود گرفته من جمع شده اند. اگر الآن مأمور نگهبانی من هستند، قبلاً چکار می کردند؟ شکی وجود ندارد که اتاق من مخصوص همین کار آماده شده و باز هم شکی نیست که قبلاً کسان دیگری که همین وضع را داشته اند، در اینجا بسر برده اند. با این وصف، کار موجود [؟] در این خانه نباید این باشد که این عده اینجا جمع بشوند که هر ازگاهی يك نفر را بیاورند توی این اتاق. البته ممکن است این خانه ای باشد محل تجمع سران شان. اتاق های زیرزمین برای این کار بسیار مساعد است. همه مفروش و میز و وسائل کامل. ولی این ها چرا اینجا جمع شده اند؟

و این همه آمد و رفت پاسدارها که معلوم است عموماً از پاسدارهای بالا دست هستند برای چیست؟ همین طور مکانش در کجا واقع است؟ شکی نیست قسمت های شمالی شهر است. مثلاً ممکن است توی جردن باشد. نمی دانم خلاصه جای احمقانه ای است! و کارهای احمقانه تری اینجا صورت می گیرد.

در مورد غذا من هنوز درست سر درنیاورده ام که آیا برای آنها غذا می آورند، یا خودشان می پزند. شکی نیست که گاهی خودشان می پزند. مثلاً دیروز نیمرویی به من دادند که خودشان آماده کرده بودند، یا صبح برای خودشان کله پاچه خریده بودند که یکیشان به من گفت آیا کله پاچه می خورم یا همان نان و چای، که گفتم نان و چای، اما وعده هایی هم بود که غذا شباهتی به غذای پادگان های نظامی داشته و یا مثلاً شنیده ام که یکی به دیگری گفته که فلانی را توی غذاخوری دیدم.

افراد اینجا بر خلاف برویچه های بسیار صمیمی پاسدار در اوین و قصر، بیشتر، یعنی همیشه، با خودشان هستند و هیچ کار و صحبتی با من ندارند. اگر برای رفتن دستشویی یا آب خواستن هم صدایشان نزنم، در بیست و چهار ساعت فقط از لای دریچه دو سه وعده نان و آب بهم می رسانند. شاید علتش این است که در آن زندان ها، پاسدارها هم واقعاً مثل ما نوعی زندانی اند و همین زنجیر مشترک است که آنها را به زندانی نزدیک می کند. اما در اینجا اینها کار و بار دیگری دارند و در ضمن، این که خوب، يك نفر هم بغل گوششان هست که باید مواظبش باشند. ظاهراً نه قوانین و مقررات و رئیس و مرئوسی در کارشان هست و نه ضوابطی برای ماندن در خانه و ... البته

به احتمال زیاد خانه يك مسؤول دارد. همان که با صورت باز پیش من می آید و مدتی هم خارج [کشور] بوده باید مسؤول خانه باشد. موقع صحبت آقای هادوی هم او آمده بود توی اتاق ایستاده بود.

حادثه جالب توجهی هم همین دو ساعت پیش اتفاق افتاد. يك شلیک ناخواسته که به شدت، شلیک های ناخواسته خانه های تیمی را به یاد من آورد که در چنین صورتی به چه بدبختی هایی که کمترینش تخلیه فوری خانه و خانه به دوشی عده ای بود دچار می شدیم. در اینجا تیر از اسلحه کلت کالیبر ۴۵ اینچ در رفته بود که لبه پایینی شیشه را سوراخ کرده، در حالت مماس بر لبه آهنی نبشی شیشه عبور کرده و به دیوار اتاق من بفاصله ۴۰ سانتیمتری از کف اتاق خورد. دیوار را کند به بتون سیمانی رسید و سپس مرمی اش کمانه کرد، پرتاب شد این سر اتاق و جالب اینجا بود که من درست در همین مسیر در حال قدم زدن بودم. که با توجه به حالت اورپیی حرکت گلوله از بالا به پایین، علی القاعده اگر به من می گرفت باید از کمر و حوالی رانم عبور می کرد که کمترین اثرش در يك چنین فاصله نزدیک و از يك چنین اسلحه قوی ای، خرد کردن استخوان های نقاط برخورد بود. باری، رنگ از روی این دوست ما پریده بود و معلوم شد که دسته گل را آن رفیقش به آب داده. به او گفتم شما مرتب با اسلحه بازی می کنید و من خیلی از اوقات به خاطر ترس از همین حادثه همیشه در پناه دیوار و دریچه قرار می گیرم. چون همیشه واقعاً حدس می زدم که احتمال شلیک ناخواسته در يك چنین شرایطی که چند نفر دائم با اسلحه ور بروند، ماشه را بچکانند و گلنگدن بزنند چقدر زیاد است. به او گفتم اگر خانه تیمی ما بود طرف را حتماً حسابی تنبیه می کردیم. گفت ما هم تنبیه می کنیم، اما مثل قاعده کار شما شدید نیست. پیش خودم گفتم، خوب معلوم است. شما ککشان هم نگزید وقتی تیر به آدمی اصابت نکرد در حالی که آن موقع ها تنها صدای شلیک کافی بود که ما يك خانه تیمی را از دست بدیم و یا لاقلاً تا مدتی از ترس این که همسایه ها شنیده اند یا نه، آن را نا ایمن بحساب آوریم.

نمی دانم امشب چطور شد که برخلاف همیشه موقع اخبار، رادیو را کم یا خاموش نکردند. البته این ها زیاد رادیو را نمی گیرند و ما هم توانستیم مستقیماً بشویم و بفهمیم که اولاً کار سوموزا [دیکتاتور نیکاراگوئه] بالاخره ساخته شد و بعدش هم نهضت آزادی کاندیداهای مجلس مؤسسان اش را معرفی کرده و آقای طالقانی هم به پشتیبانی از دعوت آیت الله زنجانی برای روز ۳۰ تیر اعلامیه داده است. اما مهمترین خبر برای من پیروزی ساندنیست ها [در نیکاراگوئه] بود. پیروزی ای که مسلماً سر آغاز تحولات بزرگی در آمریکای مرکزی و جنوبی خواهد شد. اما نکته جالب برای ایرانی ها، این خواهد بود که بیابند نتایج و آثار این انقلاب و دستاوردهایی که هر کدام از این ها برای ملت شان خواهد آورد، با یکدیگر مقایسه کنند. بعد فرق بین يك حکومت واقعاً دموکرات و يك مملکت واقعاً آزاد را با حکومتی که ما خواهیم داشت و مملکتی که دارند برایمان درست می کنند، مشاهده کنند.

من فقط همین تفاوت را اینجا ذکر می کنم که اگر پیروزی ساندنیست ها بتواند تثبیت شود و نیروی امپریالیست ها در آنجا آنچنان خنثی شده باشد که نتواند انقلاب را مواجه با خطرات و درگیری های تحمیلی بکند، آنها قادر خواهند بود به احتمال زیاد با يك گذار مسالمت آمیز به مرحله سوسیالیزم وارد شوند در حالی که ما بدبخت ها حتی هنوز برای ایجاد يك حکومت واقعاً دموکراتیک، يك انقلاب دیگر لازم داریم. فعلاً همین تفاوت [جزیی] را که مولود تفاوت کاملاً بارز نیروهای رهبری کننده دو انقلاب است، داشته باشید تا بعد!! به عبارت دیگر آنها فعلاً به اندازه يك انقلاب از ما جلوترند. بی جهت نبود که امپریالیسم و ارتجاع و بورژوازی بزرگ در آنجا خیلی بیشتر از اینجا در مقابل انقلاب مقاومت کردند[ند]. چرا که سهولت در پیروزی انقلاب ما تنها به بهای رقیق شدن محتوای انقلاب، تنها به بهای آن که عوامل و عناصر ارتجاعی مشخصی را همراه داشت، بدست آمد. تاوان این سهولت را مسلماً نیروهای واقعاً دموکرات پیگیری باید بدهند که نتوانستند با بدست گرفتن رهبری انقلاب، دموکراسی و آزادی را از يك مرگ زودرس و از يك خزان حتمی نجات بدهند. توضیح بیشتر در مورد این موضوع آخری، رقیق بودن محتوای دموکراتیک و ضد امپریالیستی انقلاب و همراه بودنش با عوامل و عناصر ارتجاعی، مستلزم يك بحث تئوریک مفصل است که در اینجا نه امکانش هست و نه شرایط زندان اجازه نوشتنش را می دهد.

شنبه ۳۰ تیر، هشت و ۴۵ دقیقه صبح:

امروز سی ام تیر و روز برجسته دیگری از تاریخ حماسه آفرین خلق ماست. در این روز مردم با قیام یکپارچه خود، حکومت سرکوبگر و دست نشانده قوام [السلطنه] را تنها بعد از ۴ روز از تشکیل حکومت، بزیر پاهای مصمم و لگدهای خشمگین خود افکندند و مردی را که با وقاحت تمام می گفت: "کشتیبان را سیاستی دگر آمد" یعنی در انتظار اختناق و دیکتاتوری باشید و دوران خوش آزادی به پایان رسید، به زبانه دان تاریخ پرتاب کردند. قیام خونین سی ام تیر نشان داد که وقتی مردمی اراده کنند، کشتی سرنوشت و زندگی آنها را هیچ کشتیبان خائن، جلاذ و خودفروشی نمی تواند در مهار خود قرار دهد.

مردم با ایستادگی قهرمانانه در مقابل توطئه امپریالیزم و ارتجاع و نشان دادن عالی ترین روح فداکاری و از جان گذشتگی، حکومت قوام را سرنگون ساخته و مصدق را روی شانه های خونین خود دوباره در سی ام تیر ۱۳۳۱ به مسند حکومت نشانندند. اما چه شد که چنین حکومتی که با اراده مصمم توده ها و دست های مصمم و پرتوان آنان بوجود آمده بود تنها يك سال بعد چنین سهل و آسان و بدون

هیچ گونه مقاومت چشمگیری در مقابل کودتای مسخره ۲۸ مرداد از پای درآمد و پایه های آن که به نظر می رسید از سنگ خارا ساخته شده است همچون ستونی مقوایی در هم ریخت؟ بدون شك پاسخ به این سؤال و تجزیه و تحلیل علل این سقوط و شکست، حاوی درس ها و نتایج گرانمایی مخصوصاً در شرایط کنونی میهن ماست.

چرا مصدقی که در ۲۶ تیر سال ۱۳۳۱ استعفا داده بود با قیام ۳۰ تیر مردم، مجدداً و تنها بعد از ۴ روز در مقام خود ابقا شد، اما ۱۳ ماه بعد، مصدقی که حکومتش توسط يك مشت ارادل و اوباش و لومپن با همکاری چند تن از افسران و ژنرال های خود فروخته در معرض تهدید قرار گرفته بود، مصدقی که در مقام قانونی نخست وزیری قرار داشت و شکست اولین توطئه ارتجاع و امپریالیسم که به خروج شاه خائن منجر شده بود، دست او را برای هر اقدام مناسبی باز گذارده بود، ناگهان ساقط شد. در این سقوط دست یاری هیچ کس بسوی او دراز نشد. در نتیجه، [چرا] همان مردم خشمگین و مصمم و باهدف روزهای تیر ۳۱، با سکوت و تسلیم و یأس، شکست خود را در ۲۸ مرداد پذیرا شدند؟ به این سؤال تا کنون پاسخ های بسیار و به همان اندازه متفاوت و متضاد داده شده است. عده ای معتقدند که علت چنین شکستی را باید ترس حکومت مصدق از مسلح شدن مردم دانست و این که اگر مردم را حداقل بعد از شکست کودتای ۲۵ مرداد مسلح کرده بودند، چنین واقعه ای اتفاق نمی افتاد. عده ای دیگر، گناه را به گردن حزب توده می اندازند و این که او تنها حزب متشکلی بود که می توانست از عهده رهبری مبارزه علیه توطئه امپریالیسم برآید، دیگری رفرمیسم و سلطنت طلبی و تردید و عدم قاطعیت خود مصدق را در سرکوب نکردن عوامل ارتجاع مطرح می سازد و... با این که هر يك از موارد فوق تأثیرات گاه شدیدی در شکست ۲۸ مرداد داشته است، اما هیچکدام و یا حتی مجموعاً نمی تواند پاسخ اصلی سؤال فوق را روشن نماید.

برای روشن شدن مطلب کافی است، اشاره کنیم که مردم مگر در قیام سی ام تیر مسلح بودند؟ و یا تنها به شرط آن که مردم مسلح شده باشند می توانند در مقابل ارتجاع ایستادگی نمایند و یا مگر امکان مسلح شدن توسط خود مردم وجود نداشت؟ و بالاخره این که مگر تجربه بسیار عظیم انقلاب ۵۷-۱۳۵۶ ایران را اکنون در دست نداریم و به نقش بسیار بسیار با اهمیت اعتصاب و تظاهرات سراسری سیاسی واقف نیستیم؟ همچنین متقابلاً آیا سیاست غلط مسلح نکردن ملت از طرف مصدق يك سیاست اصلی و یا علت اساسی اشتباه اوست یا این که بالعکس، خود این مسلح نکردن تازه خود معلول علل بسیار عمیق تری است که باید در سیاست و خط مشی اصلی حکومت او جستجو گردد؟

یا موضوع گناه حزب توده، این گناه هر اندازه که بزرگ و مؤثر باشد که هست - البته گناه نه به معنای معمول و مذهبی گونه آن در اجتماع و حتی در میان نیروهای سیاسی و آگاه - با این وصف هیچ چیز از اهمیت عدم بروز يك مقاومت خودبخودی توده ای در مقابل توطئه کودتا نمی کاهد. حزب توده البته به خوبی می توانست و یا شاید بهتر باشد بگویم باید می توانست (!)، يك مقاومت سازمان یافته توده ای در میان مردم و يك مقاومت بسیار مؤثر نظامی در درون نیروهای مسلح به وجود آورد، اما اگر چنین حرکت آگاهانه و سازمان یافته ای به ظهور نپیوست، عکس العمل خود به خودی توده ای را هم باید منتفی شده به حساب آورد؟ مجامع و محافل مترقی کوچک و بازار، همان ها که بدون تقریباً هیچگونه رهبری واحد و مرکزیت سازمان یافته ای - البته به معنای پیشرفته آن، و الا هر نوع تظاهرات توده ای به هر حال دارای سطح معینی از سازمان یافتگی هم هست - در سی ام تیر عمل کرده بودند و توانسته بودند میلیون ها نفر از مردم تهران را به خیابان ها بکشانند، اینک کجا بودند؟

و اما رفرمیسم و سلطنت طلبی مصدق. می دانیم که بورژوازی ملی ایران - یعنی نمایندگان بقایای آن حتی تا ۲۵ سال بعد هم که سلطنت زنده زنده در حال پوسیدن بود، در اوج مبارزهء حاد توده ای و انقلاب هم دست از سلطنت طلبی و رفرمیسم خود برنداشتند. تازه در حدود پاییز ۱۳۵۷ بود که آقای سنجابی قبول کرد که سلطنت کنونی (!) غیر قانونی است و برای تعیین نظام آینده باید به آرای عمومی مراجعه کرد. می بینید که باز هم نفی نیم بند؛ و تازه این در شرایطی بود که صدای "بگو مرگ بر شاه" فضای سراسر ایران را پوشانده بود. و اما موضع رفرمیستی آنها حتی تا روزی که مردم به ابتکار خود و بدون هیچگونه دستوری قیام مسلحانه ۲۱ و ۲۲ بهمن را به وجود آوردند، همچنان به قوت خود باقی ماند البته همراه با صد آه و افسوس که چرا شاه و سپس بختیار نصایح آنها را نادیده گرفتند و گذاشتند کار به اینجای "باریک و خطرناک" برسد. باری، اما مردم مصدق را با همین رفرمیسم و علیرغم سلطنت طلبی اش انتخاب کرده بودند. معادله نیروهای طبقاتی جامعه - چه از نظر کمی و چه از نظر کیفی - یعنی ماهیت و میزان آگاهی و تشکل اینطور اقتضا کرده بود که بخش میانی بورژوازی ایران، رهبری سیاسی جامعه را در مقابل ارتجاع فئودالی دست نشانده امپریالیسم انگلیس در دست بگیرد و بهترین سمبل و گویاترین نماینده این بورژوازی متوسط نیز مصدق بود.

قیام ۳۰ تیر نشان داد که این رهبری و علیرغم تمام کاستی ها و ضعف هایش هنوز از حمایت وسیع و تا پای جان مردم برخوردار است. زیرا این مصدق نبود که مردم را به قیام دعوت کرده بود، بلکه این مردم بودند که بنا به ابتکار و اراده خود قصد داشتند زمام امور کشور و سرنوشت خود را هنوز بدست مردی بسپارند که به نظر آنها می توانست سمبل ایده آله و برآورنده خواست های سیاسی

و اقتصادی آنان باشد. با این توصیف اگر از خواست و اراده مردم – و در اینجا خواست و اراده مشترک طبقات خلقی جامعه – حرکت کنیم، می توانیم سؤال اصلی فوق را به این صورت تحلیل کنیم که در فاصله ۳۰ تیر ۳۱ تا مرداد ۳۲ چه اتفاقات و چه حوادث و وقایعی رخ داده بود که دیگر نمی توانست آن حس اعتماد، آن حس فداکاری و از جان گذشتگی را برای دوام حکومت مصدق در مردم بیدار سازد؟

خوب، اینجا می رسیم باز هم به يك سؤال ساده تر: چه چیزی مصدق را به عنوان نماینده پیشرو و مجرب بورژوازی متوسط ایران تا سطح يك رهبر ملی محبوب ارتقا داده بود؟ جواب کاملاً روشن است.

شعارها و هدف های دموکراتیک و ضد امپریالیستی او: در دوره اول، هدف ضد امپریالیستی عظیمی که همه مردم را بدور مصدق متحد کرده بود همانا ملی کردن نفت بود و بعد مبارزات و ایده آل های آزادیخواهانه او در طی سال های متمادی که می توانست مردم را متقاعد سازد در وجود او کسی را خواهند یافت که برای همیشه آنان را از شرّ ظهور و بروز مجدد يك دیکتاتوری محافظت خواهد کرد.

این هدف ها و این شعارها در دوره اول، یعنی از زمان مجلس چهاردهم و نمایندگی مجلس تا ۳۰ تیر ۱۳۳۱ که دومین دوره نخست وزیری مصدق آغاز می شود، تقریباً به نحو رضایت بخشی صورت گرفته بود. مردم در مجموع علیرغم همه کاستی ها و ضعف ها و بی ریشگی های که طبیعتاً مهر بورژوازی سست بنیه و سازشکار يك کشور تحت سلطه را بر خود داشت، رضایت خودشان را از این اقدامات در این دوره با قیام ۳۰ تیر اثبات نمودند. حالا دوره ای آغاز می گشت که می باید حکومت مصدق؛ حکومتی که مردم بارها و بارها با حمایت و فداکاری، از بحران و شکست و سقوط و توطئه دشمنان نجاتش داده بودند، ثابت می کرد که لایق يك چنین فداکاری ای بوده و می تواند با اقدامات ریشه ای بطور قاطع، ادامه دموکراسی و مبارزه ضد امپریالیستی را به نحوی که بازگشت دیکتاتوری و سلطه بیگانگان دیگر امکان ناپذیر گردد، تضمین کند.

اما واضح بود که انتظار مردم از حکومتی که به هر حال طبقه متزلزل باطناً سازشکار و هراسان از انقلاب و توده های زحمتکش را نمایندگی می کرد انتظاری بجا و صحیح نبود و آنها می بایست برای گرفتن این آموزش ناوانی می پرداختند. اول از همه در جبهه واحد خود بورژوازی شکاف افتاد و گرایشات راست به شدت روبه تقویت گذاشتند، زیرا که دیگر يك قدم جلوتر رفتن کافی بود تا پر جبرئیلی آنها سوخته شود. آنها از توده بسیج شده که آنطور با چنگ و دندان به جنگ ارتجاع رفته بود وحشت داشتند، زیرا کافی بود این ارتجاع به دست این توده به طور قاطع به سوی افکنده شود تا تفنگ ها برای خود آنها از این دوش به آن دوش بیفتد!

جناحهای کاشانی، بقایی، مکی و ... که مدت ها بود این خطر را حس کرده بودند، آشکارا در مقابل مصدق و آن بخشی قرار گرفتند که به اعتبار اتحاد با نیروهای دموکرات از ترس و جبونی کمتری برخوردار بود. بخش اول آشکار و مجدداً به سمت امپریالیسم و ارتجاع بازگشت، در حالی که بخش دوم – بخش مصدق – عملاً به دفع الوقت و سیاست های کج دار و مریز در مقابل دشمن پرداخت.

روشن بود که تضمین دموکراسی يك راه دارد: زدن به قلب دشمن. و دشمن که بود؟ فنودالیزم پوسیده و دستگاه حکومتی آن که وابسته به امپریالیسم انگلیس بود. و زدن به قلب او چگونه امکان پذیر می گشت؟ محروم نمودن این طبقه از آنچه که شیرۀ حیات و مایه زندگیش را تشکیل می دهد! یعنی زمین. اینجا بود که يك اصلاحات ارضی واقعاً همه جانبه و رادیکال لازم بود که نه تنها دموکراسی در ایران تضمین گردد بلکه بزرگترین ضربه به امپریالیسم وارد شود – ضربه ای حتی بالاتر از ملی شدن نفت و در ادامه تکاملی و منطقی آن – چرا که او را بدین ترتیب از بزرگترین و وسیع ترین پایگاه طبقاتی اش در ایران محروم می نمود.

اما آیا بورژوازی، آن هم در عصر امپریالیسم، در عصر وابستگی های جهانی سرمایه و در عصر انقلابات پرولتری، می تواند و قادر است که این گونه قاطعانه و سازش ناپذیر به جنگ فنودالیزم برود؟ واضح است که جواب منفی است و واضح است که سقوط حکومت مصدق درست بدلیل همین ناتوانی ها، دیر یا زود ناگزیر بود.

موضوع يك اصلاحات ارضی ریشه ای دیگر چیزی نبود در حد يك اقدام سیاسی هر چند بسیار متهورانه [مانند] ملی کردن نفت؛ چیزی نبود در حد ایجاد تضمین های قانونی مثل اصلاح قانون انتخابات برای دوام دموکراسی. این آنچنان اقدامی بود که حداقل از يك حکومت واقعاً انقلابی دموکرات بر می آمد نه از يك حکومت بورژوا لیبرال رفورمیست.

این آنچنان اقدامی بود که تمامی بافت طبقاتی جامعه، تمامی مناسبات اجتماعی و اقتصادی حاکم بر جامعه را به طوری عمیق و ریشه ای دگرگون می نمود و درست به همین دلیل نیز هم تضمین بازگشت ناپذیر برای ادامه دموکراسی بود و هم بالاترین ضربه را به دشمن امپریالیستی وارد می کرد.

این آنچنان اقدامی بود که نه تنها به رفاه و ترقی مادی و فرهنگی روستاها می انجامید و نه تنها خود بهترین زمینه های مادی و اقتصادی برای رونق يك بورژوازی آزادیخواه و حتی الامکان استقلال طلب فراهم می نمود، بلکه از همه این ها مهمتر انواع فشارها و اجبارات غیر اقتصادی و قید و بند های ناشی از مناسبات کهن ماقبل سرمایه داری را از دوش تمام طبقات اجتماعی، از دهقانان که ۸۰

درصد جمعیت جامعه را تشکیل می دادند گرفته تا خرده بورژوازی شهر و طبقه کارگر برمی داشت. اما چنین اقداماتی را از دست بورژوازی لیبرال انتظار داشتن یا به خواب و رؤیا گرفتار آمدن است و یا رجعت به ۱۵۰ تا ۳۰۰ سال قبل اروپا و عفوان جوانی و شادابی بورژوازی.

باری، يك نگاه کوتاه به کارنامه سیاسی مصدق در دوره بعد از ۳۰ تیر به خوبی نشان می دهد که او چگونه به جای تعمیق و گسترش دست آوردهای گذشته، مجبور بوده است، بنا به ماهیت طبقاتیش، خود را و مردم را با وصله پینه کاری های جزبی سیاسی و اقتصادی و خرده کاری های نیرو بر باد ده و مأیوس کننده مشغول [کند]. او به جای فرود آوردن ضربهء قاطع به فئودالیزم، تنها به این بسنده کرد که ۵ درصد از سهم بهره مالکانه به عمران روستاها اختصاص یابد، یعنی بجای ذبح کردن گاو، حجامت کردن او و لاجرم تضمین عمر بیشتر حریف ما.

از همه این ها گذشته، پای بورژوازی ایران بیشتر از آن در گل و لای زمین فرو رفته بود که بتواند در يك چنین صحنهء خطیری به کوچکترین مانوری مبادرت ورزد. خوب، بحث فوق را خلاصه کنم:

۱- بورژوازی ایران در دور دوم حکومت مصدق از نفس می افتد. بخشهای راست از آن جدا شده عملا در خدمت ارتجاع و امپریالیسم درمی آیند و بخش معتدل باقی مانده - مصدق - جز يك رشته وصله پینه کاری های سیاسی و اقتصادی قادر به انجام هیچ اقدام ریشه ای سیاسی و اقتصادی نمی شود. در این دوران، عملا گسترش و تعمیق دست آوردهای گذشته به بن بست می رسد و حتی بروز خطراتی از جمله نفوذ امپریالیسم آمریکا و همچنین توطئه های مکرر ارتجاع داخلی و سوء استفاده از نابسامانی های اقتصادی مملکت، به شدت آنها را تهدید می کند.

۲- بورژوازی و قشرهای متوسط شهری و همچنین بخش های وسیعی از زحمتکشان شهر که تا به حال نیروی محرکه نهضت و مشوق و پشتیبان اصلی مصدق بودند، به مرور دچار افسردگی و بی تفاوتی سیاسی ناشی از سیاست های وقت گذرانه و تردید آمیز حکومت می گردند.

۳- حکومت مصدق قادر نمی شود به نیروی عظیم نهفته در میان دهقانان پی ببرد. شرط بسیج و کشانیدن این نیروها به حمایت از نهضت، طرح شعار اصلاحات ارضی است؛ شعاری که دشمن را به پرتگاه نابودی سوق می دهد و متقابلا آنچنان نیروی عظیم و دست نخورده توده ای در اختیار حکومت می گذارد که هیچ توطئه و قدرتی قادر به شکست آن نیست. و این همه در شرایطی است که دشمن از حالت بلا تکلیفی اولیه خارج شده و انواع نقشه های توطئه آمیز را برای سرنگونی حکومت مصدق مورد بررسی قرار داده است.

۴- همانطور که گفته شد، شرط مقابله با دشمن زخم خورده اما هشیار شده و در حال تشکل و توطئه، اتکا به نیروهای پشتیبان هر چه بیشتری است. این نیرو بطور طبیعی در میان میلیون ها دهقان رنج دیده ای قرار داشت که تا کنون و بالاخره تا به آخر، چیز زیادی از حکومت مصدق نشنیده و ندیده بودند. در حالی که بسیج و کشانیدن این نیروی عظیم برای شکست قطعی ارتجاع و امپریالیسم لازم می نمود. حکومت مصدق دیگر حتی از پشتیبانی فعال و فداکارانه قشرهای مختلف شهری نیز بی بهره شده بود. و این بی بهرگی بدون آن که به معنای پشت کردن به او و یا رو آوردن به دشمن تلقی شود باید به معنای يك بی تفاوتی سیاسی، يك آنتراکت سیاسی توده ها در نظر گرفته شود؛ آنتراکتی برای این که در مغز عظیم اجتماع، در يك نقطه عطف از به پایان رسیدن نقش بورژوازی ملی، موضوع این اختلاف بین انتظارات و واقعیات، تجزیه و تحلیل و نتایج لازم گرفته شود.

۵- می بینیم که بالاخره یکی از تیرهای توطئه حریف بر بدن در حال ضعف حکومت مصدق کارگر می افتد و پیکر نیمه جان حکومتی که رسالت تاریخی اش را به انجام رسانیده متأسفانه نه با دست انقلاب بلکه به دست ضد انقلاب بر زمین می افتد.

* ساعت نزدیک به هفت عصر است. ساعت ها است که فکر های پراکنده می کنم. در دورو برم به شدت بوی يك توطئه همه جانبه به مشام می رسد. قضیه چیست؟ چه نقشه ای در سر دارند؟ چرا ناگهان همه شان و همهء دستگاه هایشان بکار افتاده است که این پرونده کذایی را جلو بیندازند؟ آیا موضوع عبارت از دادن يك مانور متقابل در مقابل تهاجمات موجود [؟] در جریان سعادت نیست؟ آیا صرفا این دیگ انتقام و تعصب کور است که اینطور به جوشش افتاده؟ احساس می کنم با تمام قوا دارند پرونده سازی می کنند. از این ور و آنور شکایت جمع آوری می کنند. آخر، قضیهء شکایت مادر فرهاد صفا دیگر خیلی مسخره است. با این توصیف تمام مادر [ان] شهدایی که سازمان های مذهبی این دوره داده اند می توانند بیابند از من شکایت کنند. چون دیگر هیچ وجه مشترکی جز این که من در کار تغییر ایدئولوژی سازمان دخالت مؤثر داشته ام، در اینجا وجود ندارد. فرهاد صفا موقع شهادتش مدت ها بود که با گروه اکبری آهنگر و محمد صادق که حی و حاضر و زنده است کار می کرد و اصلا نه من، بلکه تمام سازمان ما نمی دانست که ارتباطات و کارها و خانه و منزل او کجاست و چیست.

حالا چطور يك چنین اتهام ناجوانمردانه ای علیه تشکیلات ما و بعد آن هم علیه من که سینه ام مملو از اسرار مبارزاتی ده ها و ده ها

مبارز معروف و رجال قدیمی جنبش بوده ...، فقط خودشان و خدایشان! می دانند. به هر صورت من حقیقتاً هیچ باکی از این حرف ها ندارم و شاید خنده ام از غصه ای که از دیدن يك چنین فجایعی که در اینجا به آدم دست می دهد، کمتر نباشد. به احتمال زیاد جرأت نخواهند کرد این اتهام را مطرح کنند، چون اولاً به این سادگی ها چسبیدنی نیست. ثانیاً مدرک غیر قابل انکار ساواک را بهشان یادآور شدم. ثالثاً شاهد زنده ای مثل محمد صادق - برادر ناصر صادق - هست که می تواند شهادت بدهد. رابعاً اگر این طور باشد که هر کس هر اتهامی دلش خواست به کس دیگری بزند و بعد او را به همین دلیل هم محاکمه کنند که سنگ روی سنگ بند نخواهد شد. فکر می کنم خودشان هم به ابکی بودن این شکایت پی برده باشند. به هر حال آنچه مسلم است این است که افراد گروه های متعددی هم اکنون مأموریت دارند که آنچه می توانند علیه من مدرک جمع آوری نمایند. این را از قرائن متعددی در این مدت فهمیده ام. مثلاً پریروز یکی از پاسدارهای اینجا صحبت از نوشته ای می کرد که در خارج چاپ شده و انتقاداتی به تشکیلات و رهبری کرده و این سؤال که حالا آن نوشته اینجا هم هست؟ و طرفش [؟] کی بوده! مطرح می شود.

از قرار، صفحات قطوری از این نوشته ها را که عموماً توسط عناصر مذهبی متعصب، البته بدون نام و نشان، چاپ شده و همگی نیز تکرار يك داستان است در پرونده من جمع کرده اند. با این وصف برای دلیل به اصطلاح قانونی محتاج شکایت و مدارک دیگری هستند، چون این قبیل نوشته ها اگر از طرف خود ما باشد، قضیه را تحلیل کرده و احیاناً نظر انتقادی خودش را مطرح کرده و یا اگر از طرف این عناصر مجهول باشد که به فحش و بد و بیراه و متلک گفتن پرداخته است. ولی این که این ها می خواهند مرا با يك چنین اتهامات مسخره ای محاکمه کنند طبیعتاً باید کوشش بیشتری برای پرونده سازی به خرج بدهند. آن روزهای اول همه شان از اول تا آخر سراغ احمدیان را می گرفتند. حالا دیگر گویا اطمینان پیدا کرده اند که زنده است به همین دلیل حرفش را نمی زنند. معلوم می شود که - البته از اول هم برایم معلوم بود که - تمام آن صحبت های درون سلولی با علی و رفیقش مستقیماً برای تکمیل و در واقع ایجاد پرونده گزارش می شده است.

به هر حال از ما که فعلاً گذشته است. ولی خدا عاقبت این مردم و مملکت را به خیر کند که هنوز از چاله درنیامده، دارد به چاه می افتد. آن هم چه چاهی، که اگر در رژیم گذشته، صرف کار و عمل ضد رژیم باعث تعقیب و دستگیری و غیره بود، اینجا نفس اختلاف عقیده و اعتقاد به عقیده دیگر و انتشار مطلب و نوشته ای علیه عقاید رایج، گناه و جرم محسوب می شود. منتها فقط قدری زمان لازم دارند که این احساس سوزان در هم کوبیدن مخالفین را در عمل بیان نمایند. و در آن موقع ملت شاهد خواهد بود که چه حمام خون و چه زندان های پر و پیمان و چه تخته شلاق های مفصلی به راه خواهد افتاد. ممکن است خواننده تعجب کند که بعد از این همه رسوایی ساواک و این همه مبارزه مردم علیه شکنجه بدنی چطور ممکن است حکومتی در آینده بتواند دوباره این شیوه ها را پیش بگیرد؟ جواب من خیلی روشن است. خواننده گرامی، هم اکنون این شیوه ها در پیش گرفته شده است. در مورد زندانیان سیاسی - منظورم عمدتاً نیروهای اپوزیسیون است - از کمونیست و چپی و دمکرات گرفته تا کرد مبارز یا توده ای یا ترکمن حق طلب فعلاً به بدترین وجهی در سلول هایی که مخصوصاً برای شکنجه روحی و شکستن مقاومت مبارزین در زمان ساواک ساخته شده بود زندانی می شوند. در سلول های واقعاً احمقانه و مسخره - لغت دیگری پیدا نکردم - در اوین، هم اکنون از این زندانی ها وجود دارد. هر کس می داند که بی قانونی و شکنجه روحی مقدمه شکنجه جسمی خواهد بود. وقتی آنها به خودشان اجازه می دهند کسی را بدون داشتن حکم بازداشت، سرخود بازداشت کرده و روزها و روزها بدون اعلام اتهام، او را در همان سلول های انفرادی مسخره به بند بکشند، معلوم می شود که اگر تقی به توقی بخورد و قدری شرایط دچار دگرگونی های انقلابی شود یا نارضایتی مردم به نحوی رو به افزایش برود، شکنجه جسمی حتمی خواهد بود.

اما ثانیاً چرا راه دور برویم و پیش بینی آینده را بکنیم؟ هم اکنون شکنجه جسمی به بدترین وجهی در مورد برخی متهمین عادی یعنی کسانی که متهم به لواط، متهم به زنا، محصنه و یا از همین قبیل اتهامات هستند کاملاً رواج دارد.

عزیز الله - همان زندانی سیاسی اوین، رفیق کمونیستی که به اتهام داشتن سلاح های سنگین او را دستگیر کرده بودند، که البته منکر بود، ولی آنها دست بردار نبودند و اصرار [داشتند] که سلاح های کشف شده مال اوست - تعریف می کرد که در کمیته مرکزی به چشم خود دو متهم را دیده که آنقدر با کابل به پشت و نشیمنگاه آن [ها] زده بودند که پوست بالای ران آنها کنده شده بدنشان خونی شده بود. از قرار یکی از آنها متهم به لواط بوده و دومی را عزیزالله گفت که من در آن فرصت مغتنم کوتاه نفهمیدم چه اتهامی بوده است. عزیزالله تعریف می کرد، که به مجرد اینکه فهمیدند من آنها را می بینم بلافاصله آنها را از معرض دید من دور کردند.

خوب، واضح است. وجدان بسیار بسیار پاک و متقی آقایان نمی تواند وجود لواط را در جامعه تحمل کند. بنا بر این برای پاک کردن این گناه از صحنه جامعه، متهمین به آن را تا سر حد مرگ شکنجه [می] کند تا اعتراف بگیرد و بعد هم یا به چوبه اعدام ببردشان یا به جلا دومی برای انجام حد! واقعاً روزنامه لوموند چقدر زیبا و بجا موقعیت این آقایان را که فکر میکنند رسالت ریشه کن کردن گناه را در جامعه به عهده دارند، ترسیم کرده بود. او نوشته بود:

سه روسپی ایرانی، برای آنچه که بودند، تیرباران شدند. در پای جواز تیراندازی جوخه اعدام، امضای یکی از دادگاه های اسلامی بود؛ یکی از آن دادگاه هایی که مأمورند بی رحمانه به تعقیب و شکار گناه، هر جا که هست، بپردازند. این دادگاه ها کارهای بسیار دیگری باید انجام دهند چرا که در منطق غیرت منزه ساز آنان پس از زودن اثر گناه - یعنی روسپی گری - باید به انگیزه گناه که همانا هوای نفس انسان ها و فقر جنسی است حمله برد. اما بیشک این نیز برای آنان بسنده نخواهد بود، باید تا ریشه های زمان واپس بروند و به لحظه ای برسند که هوا، آدم را به ورطه گناه سرنگون ساخت و آنگاه تنها چیزی را که می توانند تیرباران کنند، شب گناه است و آنجاست که در خواهند یافت آنان که به قدیمی ترین حرفه جهان اشتغال دارند...

یکشنبه ۳۱ تیر ۱۳۵۸ ساعت ۱۱ صبح:

امروز هم مثل روزهای دیگر از ساعت حدود چهار و نیم بیدار شدم. نمی دانم این موقع که می شود چرا يك مرتبه این نگهبان ها به هم می ریزند. سرو صدا و داد و قالشان بلند می شود. یکی می خواهد آن دیگری را که سر پست خواب رفته بیدار کند. آن دیگری رادیو را روشن می کند. سومی جیغ و دادش بلند می شود که لامصب ها بگذارید بخوابم و بعد حدود نیم ساعت، سه ربع بعد، برنامه بلند کردن اجباری "برادران" برای نماز پیش می آید. خنده و شوخی بیدارها و غروناله خوابها که بگذارند چند دقیقه دیگر هم بخوابند. امروز در همین ساعت، دو تا از آنها کار جالبی کردند و سوار ماشین شان شدند رفتند توی خیابان بخوابند! یکی دیگر از آنها می پرسید آیا اسلحه هم همراه برده اند یا خیر؟ خلاصه تنها نتیجه کار این است که حقیر که با هزار یاعلی مدد می خوابم و در طول خواب ده ها بار هم از خواب می پریم، دیگر مژه بر هم نگذارم. از صبح تا به حال حدود ۲ تا دو ساعت و نیم در اتاق پیاده روی کرده ام. این کار تقریباً به صورت برنامه درآمده است والا واقعاً فلج خواهم شد. امروز ده روز است که از دیدن آفتاب و داشتن هواخوری در فضای باز محروم هستم. پاهایم دیروز عصر کرخت شده بود و در طول روز مرتباً دچار يك حالت چرت آلود - آنطور که گویی کسی مرتباً در زیر زمین زندگی بکند - می شوم. خوب، این هم يك نوع حقوق بشر است. کتاب و مطالب خواندنی که ممنوع است، روزنامه و خبر که دیگر صحبتش را نکنید. روز بروز هم بر شدت مراقبت می افزایند و محدودیت جدیدی برقرار می کنند. باور کنید حتی در دستشویی هم آرامش ندارم، چون يك نفر مرتب پشت در قدم می زند و يك نفر نیز گاه گاهی از پنجره سرک می کشد که نکند مثلاً من از طریق سوراخ راه آب ناگهان دود بشوم و به زمین بروم. امروز هم به ناچار مثل خیلی روزهای دیگر نتوانستم تا به آخر، کار نظافت و توالت را ادامه بدهم. به هر حال هر کاری يك مقدار آرامش و تمرکز حواس می خواهد. مخصوصاً که در این جا، یکی بدلیل نبودن هیچگونه میوه یا مواد تره بار و دیگری بدلیل سکون، مزاج آدم خشک هم می شود. البته من آنقدر کم غذا می خورم که معمولاً هر ۲ روز یکبار یا هر ۳۶ ساعت یکبار ممکن است احتیاج پیدا کنم. ولی به هر حال کار امروز شان دیگر کفرم را درآورد. نمی دانم به خاطر چه مرضی علاوه بر اینکه از پنجره توری توالت - به توالت زیر زمین برده بودند - که به راهرو طبقه بالا باز می شود مرتباً نگاه می کردند، وسط کار، برق توالت را هم خاموش کردند. به اضافه این که هم موقع رفتن به توالت و هم موقع برگشتن برای به اصطلاح رد گم کردن، مرا البته همواره در حالت چشم بسته در يك قسمت حیاط گرداندند از آن در و در يك [؟] زیر زمین، داخل ساختمان برده و دو سه دور توی هر اتاق طواف دادند. آنگاه به همان توالتی که روزهای اول مستقیماً از راهرو که می آمدم، توی حیاط دست چپ، توی زیر زمین قرار داشت بردند! خوب، باشد. حسنش این بود که در عوض فهمیدم حیاطش استخر نسبتاً بزرگی هم دارد و صحن حیاط بالغ بر ۲۵۰ یا ۳۰۰ متر است. نکته جالب تر این که دیروز هم موقع رفتن توالت یکی از پاسدارها همراه من آمده بود توی توالت و وقتی من مطابق معمول چشم بند را برداشتم و او را دیدم اعتراض کرد که چرا چشم بند را برداشتی؟! البته زود خودش فهمید و زد بیرون و دیگر صبر نکرد به او بگویم، آخر عموجان، دیگر با چشم بند که دیگر کسی قضای حاجت نمی کند!

باز هم در مورد این ساختمان بگویم. به نظر من می رسد که علیرغم بکار بردن بهترین مصالح و زیربنای وسیع، اما معماری آن مطابق با اسلوب جدید نیست. مثالش همین اتاقهایی که من و دوستان پاسدار در آن هستند می باشد. آخر چگونه ممکن است اتاقی را با يك چنین مساحتی اینقدر کور و بدون نور از آب درآورد؟ همین طور از این موضوع که جای کولر در داخل ساختمان تعبیه نشده می توان فهمید که ساختمان باید نسبتاً قدیمی - شاید حدود ۲۰ سال پیش - و با اسلوب معماری قدیم ایرانی ساخته شده باشد. البته گفتم با مواد و مصالح مدرن و گرانیقیمت. اما نکته جالب اینجاست که بدلیل نرسیدن به ساختمان، عموماً قسمت های مختلف آن بسیار کثیف یا برخی تجهیزات آن خراب و از کار افتاده است. مثلاً اتاق من بطور عجیبی دود گرفته و در گوشه و کنار دیوار و بالای حواشی در، در سطوح وسیعی تار عنکبوت تنیده شده است. وضعیت اتاق طوری است که از ابتدا گویا رنگ نخورده و در همان حالت گچ کاری اولیه اش باقی است. شاید هم اینجا مثلاً به عنوان آشپزخانه استفاده می شده، اما بدون آن که تجهیزات مربوط به آشپزخانه در آن ساخته شده باشد. نکته بسیار مهم و قابل فکر، این دریچه بین دو اتاق است. چرا بین دو اتاق به جای يك درب کامل، يك دریچه کوچک کار گذارده اند؟ آیا اساساً و از روز اول ساختمان، نقشه معین و حساب شده ای برای درآوردن يك چنین اتاق هایی وجود داشته است؟ ضخامت زیاد

دیوارها، مخصوصاً لایه بتونی آنها و همچنین فرم ساختمان این دریچه که معلوم است بعداً تعبیه شده و همین طور موقعیت خفه و بدون نور اتاق، آیا همگی دلالت بر آن ندارند که از ابتدا مقصود خاصی در این ساختمان مورد نظر بوده؟ یعنی مثلاً درست کردن يك زندان خصوصی در يك ساختمان بزرگ!

آیا اینجا یکی از خانه های امن و مخفی ساواک است که آنها به تناسب کارها و هدف هایشان ساختمان آن را مجدداً دست کاری کرده اند؟ درب بسیار وسیع آهنی آن که شبیه در زندان ها است، نیز خود نشان می دهد که تا پیش از این، از این خانه استفاده معمولی نمی شده است. همین طور این جناب سگ بعید است که بعد از انقلاب وارد این خانه شده باشد!! به هر حال خانهء عجیب و غریبی است هر چند که اگر به عنوان يك زندانی به آن نگاه نمی کردم، شاید هیچ چیز عجیب و غریبی هم در آن نمی دیدم!

* چند لحظه پیش از لای دریچه صحبتی راجع به ملاقاتی و این حرفها شنیدم. یاد این مادر رنجدیده ام افتادم. بقول همیشگی خودش هشت سال قلبش را کف دستش گرفته بود و هر لحظه این خطر که شیشه عمرش بر زمین بیفتد و خرد و نابود شود، جسم و جان او را چون منگنه ای پولادین در هم فشرده بود. حالا ماجرا به ابعاد باز هم بزرگتری برای او آغاز شده است.

فکر می کنم اگر در این مدت، هشت سال اسارت و درگیری و هزاران رنج و مصیبت بر من گذشته، او شاید به اندازه هشتاد سال این رنج و مصیبت را تحمل کرده است. بی جهت نیست که درست ۱۰-۱۲ سال پیش تر از هم سن های خود پیرتر به نظر می رسد. روزی که او را ترك کردم هنوز زن جوان و سرزنده و شادابی بود که مثل گنجشك روی پاهایش می پرید و حالا بعد از هفت، هشت سال که او را می بینم درست به اندازه بیست سال پیرتر شده است. و حالا، حالا دیگر چه می کشد؟ شاید هیچکس نتواند سنگینی بار درد و غمی که ژرفای روح و جسم چنین مادران رنجدیده ای را چون خوره از هم می درد، درك نماید. یاد او و یاد همه مادران بلا دیده و مصیبت کشیده گرامی باد.

[پایان دفتر سوم

ادامه دارد...]